



پیغام عشق

قسمت صد و چهل و دوم





با درود و سپاس بر تمامی کائنات عالم هستی، و آقای شهبازی نازنین.

دلنوشته کوتاه از دل

🍌 بنام خداوند عشق 🍌

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۳۷

رفته ره دُرشت من بار گران ز پشت من

دلبر بردبار من آمده برده بار من

"من زهرای ۵۳" ساله، زندگی مشترک ۲۱ ساله‌ام، همراه با فراز و نشیب و سنگلاخ‌های فراوان سپری، که گاهی اوقات سختی‌های راه آن چنان بر من قالب، که تاب و توانم را کم، و مرا در افسانه من ذهنی قرار، و دچار قضاوت و مقاومت، و شک و دودلی را بر من قالب، که مسیر سخت است و توان تو ناچیز، و درد طلب در من فراوان و جستجو کردن در من دو چندان.

و چه بسا مناجات‌های شبانه‌ای که بر زبانم جاری و اشک‌هایی که از چشمانم سرازیر، و من حیران و سرگردان به دنبال گمگشته، که کوله بار غم‌هایم را کم، و شانه‌هایم را از سنگینی سبک، و به زندگی یخ زده‌ام گرما، و نور امید را در من تابان، و چراغ راه و مسیر درست را برایم نمایان، و چه درس‌های آموزنده و تجربیات غنی که در این مدت ۷ سال از برنامه گنج حضور به دست، که مرا شناور در فضای یکتایی زندگی، و شناگری را به من آموزش، و بازوان مرا توانا، و گام‌هایم را استوار، و شانه‌هایم را برای صبوری و شکیبایی قوی، و او با قانون بشو و می‌شود گن فکانش بدون علت و معلول‌های ذهنی، دم ایزدی‌اش را در چهار بَعدم روان.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

دم او جان دهدت رو زنفخت بپذیر



کار او کُن فیکون است نه موقوف علل

و او قدمش را از لامکان در من ساکن،

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۸۱

حق قدم بروی نهد از لامکان

وانگه او ساکن شود از کُن فکان

و جان دوباره‌ای را به من تزریق، و عشق و زندگی و خرد و شادی بی سبب و آرامش درون را به من هدیه. و دلبر بردبار در کنارم زندگی، و همواره به من یاد آور که تو اشرف مخلوقات، و دارای تاج گرمنا بر سر، و گردن‌بند کوثر و فراوانی ایزدی را بر گردن.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۷۴

تاج گرمناست بر فرق سرت

طوق اعطیناک آویز برت

و آهسته آهسته من در برابر اتفاقات لحظه فضا را باز. و مقاومت و قضاوت را به صفر، و پذیرش اتفاق لحظه بدون قید و شرط قبل از قضاوت کردن ذهن، و تسلیم امر کُن فکان و بله گویان عهد قدیم الست که "الست بر بکم". و پرهیز و درد هوشیارانه همیشه با من همراه، و تداوم و تکرار و تعهد و گوش دادن به برنامه گنج حضور مداوم، و پیوسته فضا گشا، و شکر حقیقی و سپاسگزاری از رویدادها، تسبیح زبان. و رعایت ادب و آستی بودن با اتفاقات که برای بیداریست، نهایت تعظیم در برابر زندگی، تا خرد الهی دانش و رازهای برکات چهار گانه‌اش که همان هدایت و حس امنیت و عقل و قدرت، را بر من آشکار.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۸۹



که بگیرم ادب را ببندم دو لب را

که تا راز گوید لب دل گشایش

که این صیقل و جلا و صفا دادن درون کار زندگی، تا هم هویت شدگی‌ها به حاشیه رانده، و تو را لایق هدیه، و تو مرکز عدم و خالی را به او هدیه.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۷۴

من نمی‌گویم مرا هدیه دهید

بلکه گفتم لایق هدیه شوید

و فرمان انصتوا و خاموشی ذهن و دوری از پرش افکار همواره آویز گوش، تا خطاب ارجعی را شنید،

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۶۸

بی حس و بی گوش و بی فکرت شوید

تا خطاب ارجعی را بشنوید

و آگاه از این که: راه پر بلا و پر خطر، ولی عشق پیشوا و رهبر، و آگاه از این که، زندگی پوسته و صدف من ذهنی و هم هویت شدگی‌ها و دردها و انباشتگی‌ها را نشانه، و از گوهر درون و خدایت نگهداری، تا بر دل و درون من پیروز و با خودش یکتا و با وحدت یکی.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۵۱۷

کس نیابد بر دل ایشان ظفر

بر صدف آید ضرر نی بر گوهر



و آفرین ها بر نیرو و خرد زندگی که مرا از غم ها و دردهای توهمی دو زمان روانشناختی گذشته و آینده رها.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۱۴

آفرین ها بر تو بادا ای خدا

ناگهان کردی مرا از غم جدا

و عاجز و ناتوان در برابر شکر و سپاسگزاری واقعی از خرد کُل که تمامی کائنات را اداره.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۱۵

گر سر هر موی من یابد زبان

شکرهای تو نیاید در بیان

و در پایان: وقتی که خرد بی منتهای کائنات سرگرم کار است زندگی شخصی، کوچک من زهرا را هم اداره می کند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۸۷

ای ز غم مرده که دست از نان تهیست

چون غفور و رحیم این ترس چیست؟

پر انرژی و سالم بمانید.

خیلی ممنون، خدانگهدار شما.

زهرا سلامتی، از زاهدان.





با سلام،

برداشتی از غزل شماره ۲۴ دیوان شمس.

حکایت، حکایت انسانی است که از عدم پدیدار شد، اول می دانست که کیست و برای چه آمده است، به "او" قول داده بود که بار امانتش را، عشق را، در این سفر به دوش بکشد و بوی "او" را همه جا بپراکند، همه شور بود و عشق، پاکی بود و شادی، اما تا پا بر زمین خاکی نهاد، دانست که بدون عقل، بدون قدرت تفکر نمی تواند در این دنیا دوام بیاورد، باید برای انجام هر کاری فکر می کرد، برای خوردن، آشامیدن، بازی کردن، درس خواندن، کار کردن، آفریدن، ... کم کم ذهنش به فکر کردن خو گرفت و دیگر حتی زمانی که نیازی به فکر کردن نداشت، از فکر کردن باز نمی ماند، این فکرها چون توده ای از انرژی در سرش به حرکت در می آمدند و او را به عکس العمل وا می داشتند، تا جاییکه کم کم فراموش کرد برای چه منظوری به اینجا آمده است. عطر دل انگیز عشق در میان بوی تند فکرها گم شد. شادی پرکشید و هشیاری به خواب رفت. انسان به دور مانده از عشق، کم کم دچار درد شد، و درد جرقه ای در وجودش زد، عهد قدیم به یادش آمد، و دانست که باید بسوی "او" باز گردد، اما چنان به فکر کردن عادت کرده بود که می خواست راه بازگشت به گلزار عدم را هم با عقل بییابد. پس بشنویم از زبان این انسان درمانده در مسیر رسیدن به حضور:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴

چون نالد این مسکین که تا رحم آید آن دلدار را؟

خون بارد این چشمان که تا بینم من آن گلزار را

دیگر باید چگونه ناله کنم و عجز خود در یافتن راه و خواهش و تمنایم برای رسیدن به معشوق را، چگونه به زبان بیاورم تا معشوق دلش به رحم بیاید و وصال حاصل شود؟ آه، که این چشمان من باید بسیار خون گریه کنند تا به روی دوست روشن شوند و من دوباره گلستان عشق را رؤیت کنم.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴

خورشید چون آفروزدم، تا هجر کمتر سوزدم

دل حیلتی آموزدم، گز سر بگیرم کار را

ذهن همیشه حس آرامش و امنیت و فراوانی را در انباشتن می‌بیند، پس مرتب فکر می‌کنم و برای رسیدن به آرامش هدفی برای خودم تعیین می‌کنم، و باز با فکر و مشقت بسیار به آن هدف می‌رسم، و برای مدت کوتاهی خوشحالم و تحمل درد دوری آسان تر می‌شود، مثل کسی که مسکن مصرف کرده باشد، ولی چون آرامش دائمی و حضور با رسیدن به این اهداف میسر نمی‌شود، آن حس کم بودن و کافی نبودن باز به سراغم می‌آید، و باز ذهن، یک فکر من دار دیگر، یک هدف مادی دیگر از چنته بیرون می‌آورد و من باز باید از صفر شروع کنم! و این دور باطل همینطور ادامه پیدا می‌کند، گویی این راه پایان ندارد!

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴

ای عقلِ کُلِّ ذوقنُون، تعلیم فرما یک فُسون

گَزُوی بَخیزد در دَرُون، رَحْمی نِگارین یار را

بفرما، ای ذهن خلاق و همه چیز دان من، تو که اینقدر خوب بلدی فکر کنی، یک کاری بکن، یک وردی بخوان، یک هدفی تعیین کن، که از طریق آن، دل معشوق زیبا روی من، دل زندگی به رحم بیاید! تا بحال که هر راهی را تو پیشنهاد کردی رفتیم و به آرامش نرسیدیم، دردم درمان نشد، روز بروز هم بیشتر شد!

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴

چون نورِ آن شمعِ چِگَل، می‌دَر نیابد جان و دل

کی داند آخر آب و گل، دلخواه آن عیار را؟



اما این غیر ممکن است، امکان ندارد ذهن بتواند کاری کند که دل "او" را به دست بیاورد، چون تا نور رخ زیبای شمع زندگی به جان و دل من نتابد، من زنده نمی‌شوم و از جنس ذهن باقی می‌مانم و تا وقتی از جنس ذهن هستم، تا وقتی فکر می‌کنم، از دل "او"، آن دزدِ دلم، خبر ندارم. ذهن می‌خواهد با بیشتر کردن هم هویت شدگی‌ها به آرامش برسد اما زندگی این هم هویت شدگی‌ها را از ذهن می‌دزدد تا به دل فقیر من آرامش ببخشد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴

جَبْرِیلِ با لُطْفِ و رَشَدِ، عَجَلِ سَمینِ را چوَن چَشَدِ؟

این دام و دانه کی گشَد، عَنقَایِ خوشِ مَنقارِ را؟

چرا که تحفه‌های ذهن، اندیشه‌های من، اهداف مادی من برای معشوق آسمانی من جذاب نیستند، همانطور که جبرئیل به گوساله پروار که به احترامش آماده کردند لب نزد و همانطور که دانه‌های زمینی نمی‌توانند باب میل سیمرغ آسمانی خوش ذائقه باشند.

مولانا در این بیت بیشتر مثال می‌زند و تاکید می‌کند که با تفکر نمی‌شود به حضور و آگاهی رسید. ذهن تنها کاری که بلد است فکر کردن است و حتی بهترین و پربارترین و عمیق‌ترین فکرهای ذهن هم به چشم معشوق آسمانی نمی‌آیند و "او" را جذب نمی‌کنند. متفکرترین مغزها هم در رسیدن به حضور دچار چالش می‌شوند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴

عَنقَا که ناید دامِ گَس، در پیشِ آن عَنقَا مگَس

ای عنکبوتِ عقل‌بَس، تا کی تَنی این تار را

پس ای عنکبوت ذهن من، بس کن، تا کی می‌خواهی با تنیدن تارهای سست و ناتوان فکر این مرغ آسمانی را به دام بیاندازی؟ تو از عظمت این مرغ بی‌خبری، می‌گویند سیمرغ که به دام هیچکس در نمی‌آید در مقابل او مثل مگس است.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴

کو آن مَسِيحِ خوشِ دَمی؟ بی‌واسطهٔ مَریمِ، یمِی

کَزِ ویِ دَلِ تَرَسا هَمی، پاره گُندِ زُنارِ را

نه، ذهن از پس این کار بر نمی‌آید. کجاست آن مسیح خوش نفس تا با دمش من را به عشق زنده کند. مسیحی که بی نیاز از تعالیم مادرِ ذهن، دریایی از معرفت و آگاهی است، و تشعشع حضور او هر انسان درگیر ذهنی را از بند هویت آزاد می‌کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴

دَجَالِ غَمِ چونِ آتشی، گُستردِ زِ آتشی مَفْرَشی

کو عیسیِ خَنجَرَ کُشی، دَجَالِ بَدِ کَردارِ را؟

ذهن، این دجال، این عیسیِ تقلبی، خواست با تکیه بر علم و دانش و منطق من را از چنگ درد رهایی دهد. یک فکر، فکر دیگر را ایجاد کرد، و با هر فکر دردی در جانم فکند و مرا سوزاند، و از جهل و غم و درد جلوی پایم فرشی پهن کرد، آری راهی که ذهن پیش پایم نهاد همه زجر بود و سوختن و نرسیدن...

کجاست آن مسیح اصلی که بیاید و با خنجر فضا گشایی، به مصاف این دجال در آید، رشتهٔ افکار را پاره کند و مرا از اسارت ذهن برهاند؟

انسان برای رهایی از درد نیاز به قدرتی دارد که جلوی فکر کردن ها، و چون و چراهای ذهن را بگیرد، مسیح خنجر کش، همان قدرت است، مسیح سنبل مرکز عدم درون ما است، و روش مبارزهٔ مسیح، تسلیم است. نکته مهم این است توجه کنیم خنجر پاره کردن افکار، به دست چه کسی است؟ مسیح، یعنی خود زندگی.



اغلب ما حتی وقتی هم می‌فهمیم که باید رشته افکار را پاره کنیم خنجر را بدست ذهن می‌دهیم! ذهن نمی‌تواند خودش را ساکت کند. اینکار فقط به دست زندگی صورت می‌گیرد. وقتی ما به این بینش می‌رسیم که نمی‌دانیم چگونه از درد رها شویم، وقتی به عجز ذهن در حل این مساله آگاه می‌شویم، آنوقت تسلیم می‌شویم. و وقتی تسلیم شدیم خنجر بدست زندگی می‌افتد و رشته افکار را پاره می‌کند. این آگاهی به دو صورت حاصل می‌شود یا با تجربه یک عمر شکست، یا با آموختن از تجربه و دانش بزرگان. ما در هر سنی باشیم فهمیده‌ایم که راه‌هایی که ذهن برای رسیدن به آرامش و رهایی از درد مهم و ضروری نشان می‌دهد، کار ساز نیستند. پس وقت آن است که از این کوشش بی‌هوده دست برداریم. متوجه باشیم که ذهنی که هزاران سال شرطی شده است به آسانی خاموش نمی‌شود، و حتی پس از آگاهی تا مدتی به روش خود که قضاوت و مقاومت است ادامه می‌دهد. اما از آنجائیکه قدرت زندگی بیشتر است، اگر در این راه متعهد باشیم و آن لحظاتی که این بینش در ما ایجاد می‌شود را تکرار کنیم، کم‌کم ذهن عقب‌نشینی می‌کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴

تَن را سَلَامَت‌ها زِ تو، جان را قِیَامَت‌ها زِ تو

عیسی عَلامَت‌ها زِ تو، وَصَلِ قِیَامَت‌وار را

اما عیسی هم خود نشانی از تو است. چرا که همه چیز از تو است، سلامت این تن، و رشد روحی من هم با خرد تو اداره می‌شود، پس فقط تو می‌توانی از مرکز عدم درون من برخیزی و رشته افکار من را پاره کنی و مرا از چنگ ذهن برهانی و به وصل خود برسانی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴

سَاغَرِ زَغَمِ در سَرِ فُتَد، چوَن سَنگِ در سَاغَرِ فُتَد

آتشِ به خَارِ اُنْدَرِ فُتَد، چوَن گُلِ نَباشدِ خَارِ را



بدون تو، من چون جام شرابی هستم که سنگی در آن افتاده باشد، کسی از این جام نمی‌نوشد و شاد نمی‌گردد. بدون تو، من بوته‌خاری بی‌برگ و گل‌بر سر راه مردمان، و فقط بدرد سوزاندن می‌خورم.

مولانا اشاره می‌کند که انسان بدون هشیاری حضور، توانایی استفاده از هیچکدام از استعداد هایش را به نحو مطلوب ندارد. انسان که استعداد لبریز شدن از عشق و چشاندن عشق به دیگر انسانها و موجودات را دارد وقتی اسیر ذهن است، نمی‌تواند مست شود و مست کند. گرانیقیمت ترین سنگ را هم، که در جام شراب بیاندازیم، شراب غیر قابل استفاده می‌شود. بهترین ذهن را هم که داشته باشیم با ذهن فعال نمی‌توانیم به حضور و آرامش برسیم. و بدون عشق، هر چه کنیم به ایجاد درد می‌انجامد، چون خاری دیگران را می‌آزارد، و سرنوشت خار بی‌گل این است که سوزانده شود. وقتی درد ایجاد می‌کنیم نباید توقع دریافت عشق را داشته باشیم، چه از طرف زندگی و چه از طرف دیگران.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴

مأندم ز عذرا وامقی، چون من نبودم لایقی

لیکن خمارِ عاشقی، در سر دلِ خمار را

من چون وامق از تو از عذرای خودم دور مانده‌ام، چرا که لایق این وصل نبودم، اما دل من که کارش عاشقی است، تا ابد در خماری عشق خواهد ماند...

وامق می‌خواست با تکیه بر استعداد و هنر خود دختر پادشاه را بدست بیاورد اما موفق نشد، چرا که کوهی از استعداد نیز، نمی‌تواند مانع خود کم بینی ذهن شود. ما انسانها تا وقتی از دریچه دید ذهن، خود را می‌سنجیم، هرگز خود را لایق به حضور رسیدن نمی‌دانیم و در نتیجه برای رسیدن به "او" کوشش لازم را نمی‌کنیم و عمر را در حسرت وصل به پایان می‌بریم. شاید ریشه در ذهن بودن وامق، کینه و خشم و ترسش از نامادری باشد. همانطور که ترس و خشم و کینه‌ای که ما در سینه حمل می‌کنیم، مانع از به حضور رسیدن می‌شوند، و مولانا به ما گفته است که اولین قدم شستن کینه از



سینه است. وامق اشتباه کرد و ما نباید اشتباه وامق را تکرار کنیم، باید بدانیم که ما با هر گذشته‌ای، لیاقت رسیدن به "او" را داریم و "او" بر ما "نظر" دارد چون از جنس "او" هستیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴

شطرنج دولت شاه را، صد جان به خرجش راه را

صد گه حمایل گاه را، صد درد دُردی خوار را

بله رسیدن به معشوق آسان نیست و بخت تنها وقتی با ما یار می‌شود که تمام توجه ما به "او" باشد و حاضر شویم در راهش صد جان بدهیم و بارها درد هشیارانه بکشیم. مثل بازی شطرنج که تمام کوشش در حفظ شاه است، و حاضریم همه مهره‌ها را در راه نگهداشتن شاه از دست بدهیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴

بینم به شه واصل شده، من از خودی فاصل شده

وز شاه جان حاصل شده، جان‌ها در و دیوار را

آنوقت است که از "خود"، از ذهن دور می‌شویم و به "او" می‌پیوندیم. و آنگاه که به "او" زنده می‌شویم گویی در و دیوار هم جان می‌گیرند. "نظر" او در مرکز عدم ما نفوذ می‌کند و عشق را در درون ما به ارتعاش در می‌آورد، و "نظر" ما نیز از نوع نظر "او" می‌شود، و عشق را در انسانهای دیگر و حتی حیوانات و نباتات و اجسام به ارتعاش در می‌آورد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴

باشد که آن شاه حرون، زان لطف از حدها برون

منسوخ گرداند کُنون، آن رسم استغفار را



ایکاش این حالت وصل تا اُبد ادامه پیدا کند و این شاه سرکش که لطفش از حد بیرون است راه و رسم توبه را براندازد. کاش دیگر ذهن خاموش بماند تا من باز هم هویت نشوم و باز از "او" که گویی منتظر بهانه است، دور نشوم. تا باز مجبور نشوم عذر خواهی کنم و طلب بخشش، و باز درد هشیارانه بکشم تا باز بدستش بیاورم...

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴

جانی که رو این سو کُند، با بایزید او خو کُند

یا در سنایی رو کُند، یا بو دَهْد عَطَّار را

چرا که وقتی یکبار به وصالش برسی دیگر نمی‌توانی "او" را فراموش کنی، وقتی طعم عشق را چشیدی دیگر دنباله رو مکتب عشق می‌شوی، با عرفا خو می‌گیری و عطر و بوی ایشان را پیدا و پخش می‌کنی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴

مَخْدومِ جانِ کَزْ جامِ او، سَرْمَسْتِ شُدِ ایامِ او

گاهی که گویی نامِ او، لازمِ شِمْرِ تکرار را

پس وقتی بخت با تو یار شد و یار در تو نظر کرد و جام عشق را از دستش نوشیدی، و هم خودت مست شدی، و هم مردم روزگارت را از آن می‌چشانندی و مست کردی، از تکرار نام "او" غافل نشو. وقتی به بی نهایت او زنده شدی، در این مسیر مداومت نشان بده و کوتاهی نکن.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴

عالی خداوندِ شَمْسِ دین، تبریز از او جان زمین

پُر نور چون عَرشِ مَکین، کو رَشکِ شُدِ اَنوار را



تا مثل شمس، که تبریز بواسطه حضورش قلب زمین گردید، بی نهایت شوی، تا خرد "او" را پیدا کنی و پر از نور آگاهی گردی و به چنان آگاهی بررسی که رشک هر اندیشه ذهنی را برانگیزی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴

ای صد هزاران آفرین، بر ساعتِ فرخ‌ترین

کان ناطقِ روحِ الّامین، بگشاید آن اسرار را

زهی خجسته زمانی، که تو به بی نهایت "او" تبدیل شوی. محرم "او" شوی و جبرئیل اسرار زندگی را در گوشت زمزمه کند.


مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴

در پاکی بی‌مهر و کین، در بزمِ عشقِ او نشین

در پردهٔ منکرِ بین آن پرده صد مسمار را

و با دلی پاک و بی قضاوت در مهمانی محرمانه عشق "او" بنشین، و در شگفتی بینی که پرده‌ای که منکر، انسان اسیر ذهن، را از بزم "او" جدا می‌کند با صد میخ اندیشه محکم شده است!

با احترام،

شکوه 



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com